

قرار روز سوم و چهارم

چشمک ستاره‌ها

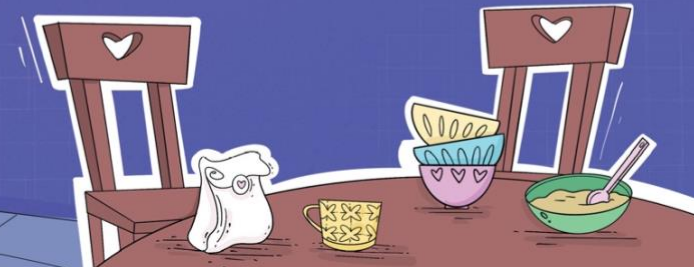
نور ماه از میان ابرها به داخل اتاق تابید. محیا قرآنی را که از مسجد هدیه گرفته بود برداشت. برای چندمین بار به جلد آن نگاه کرد. نوشته‌های طلایی‌اش مثل نور خورشید می‌درخشیدند. یاد حرف حاج‌آقا مرتضی افتاد که می‌گفت: «امیدوارم این کتاب، چراغ راهت باشد!»

محیا با خودش تکرار کرد: «چراغ راه! اما کدام راه؟ منظور حاج‌آقا چه بود؟» ابرها کم‌کم داشتند جلوی ماه را می‌گرفتند. محیا قرآن را روی میز گذاشت. کمی فکر کرد و باز هم با خودش تکرار کرد: «چراغ راه!»

همان موقع، محمد از توی آشپزخانه صدایش کرد و گفت: «می‌آیی کمک؟» محیا یواشی صورت مریم را بوسید و گفت: «چقدر تو زود می‌خوابی خواهر کوچولو!» و خیلی زود رفت تا ببیند برادرش چه کمکی لازم دارد. بوی کتلت‌هایی که مامان داشت برای سحری سرخ می‌کرد هوای آشپزخانه را حسابی خوشمزه کرده بود.

محمد به محیا گفت: «بیا چهارپایه را بگیر تا من بروم برای بابا پیچ‌گوشتی بیاورم. انگار به این راحتی‌ها درست بشو نیست!» محیا چهارپایه را گرفت. بعد به بابا نگاه کرد و پرسید: «بابا، چراغ راه یعنی چی؟»

بابا با خنده جواب داد: «یعنی چراغی که راحت را روشن کند. نه مثل چراغ آشپزخانه که همیشه چشمک می‌زند و نمی‌داند روشن کند یا نکند.» محیا دوباره پرسید: «چرا می‌گویند قرآن چراغ راه است؟» بابا می‌خواست جواب بدهد که یکهو فیوز پرید و همه‌جا تاریک شد. باخونسردی گفت: «نگران نباشید! چیز مهمی نیست.» و از محمد پرسید: «پیدایش نکردی؟ همان پیچ‌گوشتی دسته‌کوتاه!»



محمد جواب داد: «هنوز نه. آخه بابا توی این تاریکی، بین این همه پیچ‌گوشتی. خب سخت است دیگه!»

مامان چراغ‌قوه‌ی موبایلش را روشن کرد و توی جعبه‌ی ابزار گرفت. و از بابا پرسید: «خب اول فیوز را بزنید تا چشمان ببیند چه کار می‌کنیم.»

محمد پیچ‌گوشتی را پیدا کرد و به بابا داد. بابا گفت: «یک کم دیگه صبر کنید. این را که ببندم یک‌دفعه فیوز را هم می‌زنم و تمام. حالا لطفاً آن چراغ‌قوه را هم بدهید.»

همه‌جا تاریک بود. فقط شعله‌ی زیر کتلت‌ها و چراغ‌قوه‌ی دست بابا کمی نور داشتند.

محیا همان طور که محکم چهارپایه را گرفته بود، به سایه‌ی دست بابا و وسایلش روی دیوار نگاه کرد و گفت: «چقدر ترسناک!»

یکه‌و سایه‌ی روی دیوار بزرگ‌ترشد، بزرگ و بزرگ‌تر! اما این سایه‌ی دست بابا نبود!



بابا با آواز جواب داد: «اندکی صبر، سحر نزدیک است.» و سرپیچ را پیچاند و پیچاند و بعد پایین آمد تا فیوز را بزند. کمی بعد همه جا روشن شد. مامان صلوات فرستاد و گفت: «خیلی خوب شد. چقدر پرنورتر از قبلی است.»

بابا دستش را روی سرش کشید و با لبخند گفت: «قابل شما را ندارد. یکی از آن کتلت‌ها را بدهی، حساب بی حساب می‌شویم.»

مامان خندید و گفت: «چشم. فقط زودتر بخواهیم که برای سحری اذیت نشویم.»

بابا حرف مامان را تایید کرد و به محیا گفت: «راستی، سؤال شما را هم یادم نرفته. فقط اگر اشکال ندارد، بماند برای سحر.»

محیا لبخند زد و رفت کنار پنجره. ابرها کنار رفته بودند. دورتادور ماه پر بود از ستاره‌هایی که چشمک می‌زدند.



محیا به سایه‌ی دست مامان هم نگاه کرد. اما این سایه‌ی دست مامان هم نبود. بعد به محمد نگاه کرد. اما محمد، خودش هم نبود چه برسد به سایه‌اش. چند بار او را صدا کرد، اما جوابی نشنید. یکهو سایه‌ی بزرگ تکان خورد و صدای وحشتناکی گفت: «من اینجا.»

محیا زودی پیش مامان رفت و به محمد گفت: «خیلی بی‌مزه ای!» مامان که داشت کتلت‌ها را به‌سختی زیر و رو می‌کرد، گفت: «هیس، مریم بیدار می‌شود.»

محیا اخم‌هایش را توی هم کرد و ساکت شد!

محمد که توی تاریکی اخم‌های محیا را ندید، گفت: «چهارپایه را من می‌گیرم. تو برو چراغ‌قوه‌ی من را از توی اتاق بیاور.»

محیا سعی کرد چشم‌های محمد را توی تاریکی ببیند. بعد چشم‌هایش را بزرگ کرد و پرسید: «چیه؟ می‌ترسی؟!» و ریزریز خندید.

بابا که از تکان چهارپایه می‌لرزید، گفت: «باباجان، من را چرا می‌لرزانی؟! امروز این قدر خسته‌ام که با تکان بعدی حتماً توی کتلت‌ها می‌افتم!»

محیا خنده‌اش را قورت داد و معذرت‌خواهی کرد.

مامان گاز را خاموش کرد و گفت: «توی تاریکی نمی‌شود، ممکن است بسوزند.»

و بعد از بابا پرسید: «خیلی مانده؟»



گفتگوی دوستانه: چراغ راه



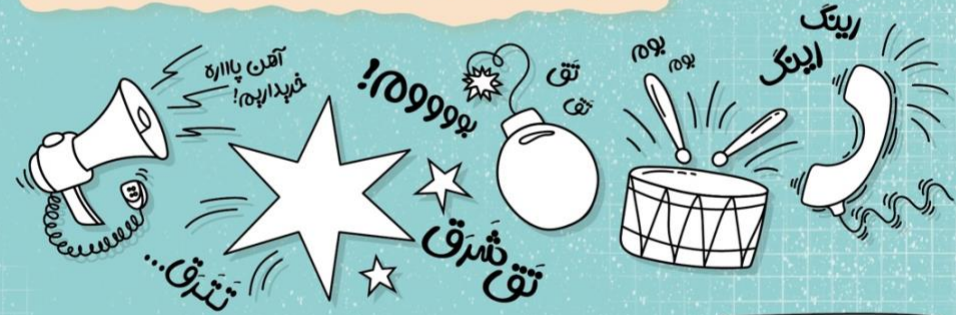
بزن قدش!



سلام.
الان در چه حالی هستی؟ اگر روز است، که روزه هستی و ممکن است بی حال، مشغول کارهایت باشی. آفرین بر اراده‌ات! اگر شب است، افطار کردی. قبول باشد! من که بعد از افطار، حسابی با خوراکی‌ها کیف می‌کنم. و از این همه صبوری برای نخوردن به خودم می‌بالم. بیا به افتخار اینکه می‌توانیم روزه بگیریم بپریم بالا و بزیم قدش!

هیس! ببخش اگر سرو صدا کردم. چون ممکن است در سکوت شب باشی و وقت استراحتت باشد. راستی فرق شب و روز فقط در آسمان است؟

به صداهای روز فکر کن



و صدای شب



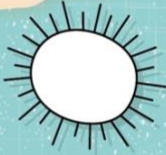
معلم می‌گفت که خداوند مغز ما را به گونه‌ای آفریده که با کم شدن نور، ماده‌ای در جریان خونمان قرار می‌گیرد. این ماده به عنوان یک پیام‌رسان عمل می‌کند: از مغز به کل بدن، شب شده است. از مغز به کل بدن، شب شده است. وقت خواب است، خروپف.

در روز با خورشید درخشان و بعد از یک استراحت کافی، بدن آماده‌ی کار و تلاش است. اتاق را مرتب کن. مشق‌هایت را بنویس. درس‌هایت را بخوان. به حمام برو. ورزش و ورزش و ورزش کن. آخر... یک لحظه صبر کن! در روزهای ماه رمضان باید انرژی‌ات را تا افطار حفظ کنی. مراقب خودت باش.



در شب، همه چیز تیره و خاکستری است. و اگر چراغی نباشد...

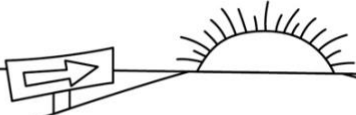
در روز همه چیز با رنگ‌های درخشان دیده می‌شود.



آخ! رفتم توی دیوار. وای! پایم توی چاله گیر کرد. ای داد بیداد، راهم را گم کردم. یاد محمد و بابا در داستان قبل افتادم. یادت می‌آید برای تعمیر چراغ در تاریکی چه کردند؟

تو وقتی در تاریکی هستی چه می‌کنی؟ تا به حال شده همه‌جا روشن باشد، اما تو نتوانی راحت را انتخاب کنی؟

گاهی در مسیر زندگی، نمی‌دانیم بهتر است از کدام طرف برویم. لازم است راه درست را پیدا کنیم. چطوری؟ فکر کنم پاسخ این سؤال مهم است. پس برویم سراغ کتاب «روشنایی». اینجا درست صفحه‌ی اول کتاب، با خط درشت نوشته است: چراغ راه و نقشه‌ی ما قرآن است و پیامبر و امامان. آن‌ها به ما کمک می‌کنند تا در روشنایی، جاده‌ی زندگی را ببینیم. و بدانیم از چه مسیری برویم، با چراغ راهی که داری مسیرت نورانی.



آماده‌ی ساختن تابلوی میلی‌می کاغذی هستی؟

متخصص تغذیه حرف‌های مهمی با تو داره!





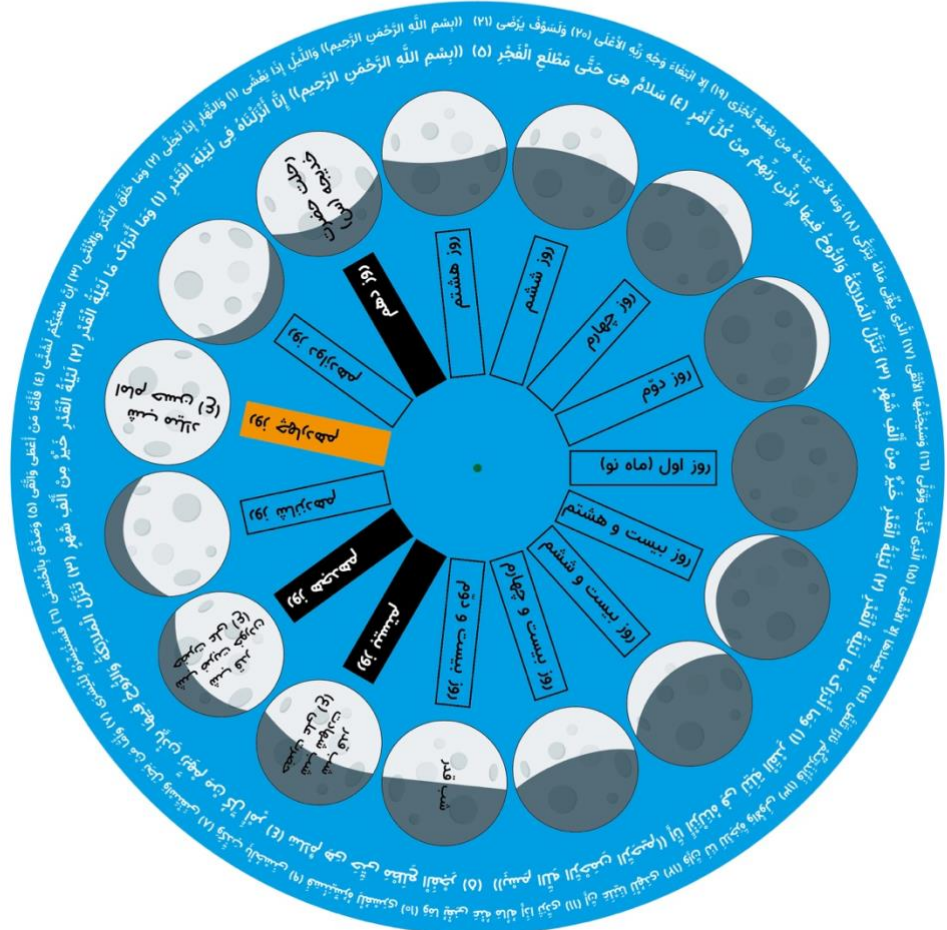
کاربرگ روز چهارم ماه رمضان، قسمت اول

سلام دوست خوبم.

حالا که در مورد این ماه و ارزش روزهایش گفتیم، بیا یک روزشمار درست کنیم تا حواسمان به این روزهای خوب باشد. با این روزشمار، می‌توانی شکل ماه و مناسبت روزها را هم ببینی.

راستی دو سوره از جزء سی‌ام هم روی روزشمار گذاشته‌ام، می‌توانی اسم سوره‌ها را پیدا کنی؟ می‌دانی که لمس کردن آیات قرآن بدون وضو درست نیست؟ می‌توانی با چسب نواری روی آیات را بپوشانی تا اگر بدون وضو سراغ روزشمار رفتی، مشکلی نباشد.

دور دایره‌ی این صفحه و صفحه‌ی بعد را بپُر. روی دایره‌ی صفحه‌ی بعد، یک دایره و یک مستطیل سفید برایت گذاشته‌ام.



کاربرگ روز چهارم ماه رمضان، قسمت دوم

با کمک بزرگ‌ترت و با یک کاتر، این دایره و مستطیل را از دایره‌ی آبی جدا کن. حالا کافی است دایره‌ی کوچک را روی دایره‌ی بزرگ قرار دهی و یک سوزن ته‌گرد را از داخل نقطه‌ی سبز وسط دو دایره رد کنی. پشت سوزن را خم کن و چسب بزن که توی دستت نرود.

روز شمارمان آماده است. دایره‌ی رویی را بچرخان و آن را جوری تنظیم کن که مستطیل تو خالی، روی روزی باشد که در آن هستی. با این روزشمار، هر روز که کاربرگ داریم، می‌توانی شکل ماه و مناسبت آن روز را هم ببینی.



روزشمارت مثل شکل بالا می‌شود.

حواست به گذر روزها باشد!

